

The Haunted

邪祟



تسخیر شده

نویسنده: دایوان زی

نام دیگر: Evil

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

این کتاب دارای ۸۵ فصله

برای اطلاعات بیشتر به کانال مترجم ملحق شین!

https://t.me/lotus_sefid

به حمایت از ما در برابر دزدهای اینستاگرامی و تلگرامی ادامه
بدین!

نزارین این افراد کلاهبردار کارای ما رو کپی یا چایپ و پخش کنن
... از داستان های محبوبتون حمایت کنین... کارهای ما رو فقط
برای خودتون بخريد و به هيچ كس ديگه اي ندين. ميتونين
لينك خريد رو به دوستانون بدين.

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس

ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanim.es.ir

myAnimes@

شما میتونین برای خرید کتاب ها از طریق کانال مترجم هم اقدام کنید!

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا

انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید!

خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!





فصل سی و چهار

پس از اینکه تمام یکشنبه در کتابخانه مانده و تمام برگه های فرضیات را خواند. بیه بینگجی، به خوابگاه برگشت و در آن زمان چی یان هم از صرف شام بر میگشت.

او هنوز خجالت میکشید و شرم داشت که به صورت بیه بینگجی نگاه کند نمیتوانست بگذارد او متوجه رفتار عجیبش بشود. سرش را خم کرده و گفت: «تو ا-امروز زود برگشتی.»

بعدش پشت میز تحریرش پنهان شده و بدون اینکه صدایی از او دربیاید به او پشت کرد.

صبح فکر میکرد دیگر چیزی نمیشود و تنها باید چند دقیقه بیشتر تحمل میکرد. ولی مدت زیادی طول کشید تا همه چیز درست شود. او تمام روز سرگرم رونویسی متون اقتصاد کلاسیک بود و سعی داشت با گفتن جملاتی مانند: «من واقعاً خوابم میبرد و هیچی نمیدونم.» به خودش کمک کند ولی کمی که ذهنش به جای دیگری معطوف میشد آن احساس را بیاد می آورد. چی یان پس از دوش گرفتن، دراز کشید و سرگرم گوشی خود شد. هرچند محتوای حادثه تراژدیک دیروزی را مسدود کرده بودند اما هنوز شایعات زیادی شنیده میشد. ناخودآگاه تمام تماسهایی که نمیخواست ببیند را رد میکرد—

حادثه شب قبل تاثیر روانی بدی روی او گذاشته بود. نمیتوانست بگوید آن چیزی که دید راست بود یا دروغ، توهم دیده یا رویا ...

چی یان خیلی تصادفی روی یک گروه خبری کلیک کرد و در جا خشکش زد. این یکی از گروه های ارسال ماسک و میوه بود که همکلاسی سال قبلش او را در آن عضو نمود. بیشتر اعضای این گروه از دانشجویان دانشگاه های همان نزدیکی بودند. ولی چی یان بیشتر از سه نفر را نمیشناخت.

پس از خرید ماسک یادش رفته بود از این گروه خارج شود. بعد گروه را در حالت بی صدا قرار داده و ناخودآگاه هیچ توجهی به آن نداشت. تا اینکه امروز آن را باز کرد.

در گروه عکس یک دختر خندان ارسال شده و شخص ارسال کننده زیرش نوشته بود: «این قربانی حادثه دیروزه ... فیلی فوشگل بوده ها ولی نمیدونم چرا باید همپین بلایی سرش میومده...»

این همان چشمها بودند، همان سینه ای که سوراخ شده و دهانی خالی از زبان که به چی یان لبخند میزد در ذهنش ظاهر شد.... دستش می لرزید یکباره گوشی را روی تخت انداخت. هنوز تصویر آن دختر خندان روی صفحه گوشی دیده میشد.

پس از چند لحظه، به سمت هم اتاقیش که هنوز پشت میز تحریر نشسته بود چرخید: «بیه بینگجی ...»

بیه بینگجی به سمت او چرخید و نگاهش کرد: «چیزی شده؟!»

بیه بینگجی و آرامشش همیشه باعث دلگرمی او میشد. چی یان سعی داشت گوشه خود را مانند یک حشره موزی بلند کرده و به بیه بینگجی نشان بدهد: «... این چیزیه که من دیشب دیدم.»

او واقعا احساس میکرد تا عمق وجودش ترسیده و وحشت کرده است. مارکس میگفت وجود جوامع تعیین کننده آگاهی ست. با این وجود او هرگز قربانی را ندیده بود. وقتی خودش قربانی را ندیده چطور شب قبل توانست ظاهرش را تجسم کند؟

این نه رویا بود و نه توهم، او واقعا شبح دید. او با اضطراب به بیه بینگجی خیره شد. ترس در چشمان سیاهش موج گرفته بود لبهایش کمی می لرزید و سفید به نظر میرسیدند. بیه بینگجی نگاهی به تلفنش انداخت بعد به ظاهر چی یان خیره شد. از گروه چت خارج شد از تخت چی یان بالا رفت کنار او و روی لبه کناری نشست: «باشه، دیگه به چیزی فکر نکن من اینجام ... الان باید استراحت کنی و خوب بخوابی.»

بیه بینگجی قد بلند و قدرتمند بود حالتش جووری بود انگار تماما او را محافظت میکرد. چی یان کمی احساس امنیت میکرد. مطیعانه و با خنگی نشسته بود. شرمندگی اول صبح و ترسی که تمام مدت با خود داشت را کاملا دور انداخت. بیه بینگجی پتو را بالا آورده و چی یان را پوشاند. کمی اندیشید بعد خودش هم از تخت بالا رفت و اهمیتی نمیداد که لباسهایش را عوض نکرده است. چی یان به دیوار خیره شد و بینگجی به او ... دستانش را به نرمی روی شانه -

چی یان گذاشته و تکرار میکرد: «بخواب.»

چی یان سرش را تکان داد نمی دانست بینگجی متوجه واکنش های او هست یا نه ... کمی آرام شد و پچ پچ کنان گفت: «ممنونم.»

هنگام صبح، ییه بینگجی گفت در این عالم هیچ شبی نیست. میشد گفت او اصلا به چنین چیزهایی باور ندارد. روبرو شدن با چیزی که مدرکی آشکار نداشت و سبب میشد چی یان به چرت و پرت گفتن بیفتد سبب نشد او را مسخره کند در عوض صبورانه او را همراهی کرد تا زمانی که آرام شد.

بهمین دلیل تا جایی به نظرش انسان معقولی رسید و متقاعد شد او قلبی گرم با ظاهری سرد و جدی دارد.

روز بعد دوشنبه بود. صبح چی یان کلاس داشت. کلاسش ساعت ۹ شروع و ساعت ۱۱:۲۵ دقیقه تمام میشد. ییه بینگجی هم برای تمام روز هیچ کلاسی نداشت. چی یان خوابش برده بود و صدای زنگ ساعت هر دویشان را بیدار کرد. وقتی پیراهن مچاله شده ییه بینگجی را دید متوجه شد او همه شب کنارش بوده است. چی یان شدیداً تحت تاثیر قرار گرفت.

از تخت پایین رفت همانجا ایستاد و سعی داشت دعوتش کند: «چیزه ... ییه بینگجی، واسه ناهار برنامه ای داری؟!»

وقتی بینگجی به او جواب داد -نه!- چی یان سریع پرسید: «میشه من دعوت کنم بریم غذا بخوریم؟!»

یه بینگجی نگاهش کرد و گفت: «خودت غذا درست میکنی؟!»

« البته که نه...! » چی یان دستانش را به تندی تکان داد: « بیرون غذا میخوریم ... من فقط بلام نودل فوری درست کنم. » ضمنا دانشجویان در مدرسه اجازه نداشتند غذا بپزند.

بیه بینگجی بدون تردید دعوتش را قبول کرد. رفتارش اصلا سرد و ناخوشایند نبود.

کلاس امروز برای دانش آموزان رشته های مالی اجباری بود و کلاس در محوطه بسیار بزرگی آماده شده بود که چند کلاس با هم شرکت کنند. همین که چی یان کنار همکلاسی خود یانگ چینگ نشست کس دیگری کنار او نشست.

یانگ چینگ آرام با آرنج به او زد چی یان سرش را چرخاند و پشت سرش را نگاه کرد. شخص کناریش گو-شیشی بود.

گو-شیشی تا او را دید لبخندی زد: « برادر چی یان، صبح بخیر، منم تو کلاس امروز هستم. »

چی یان سرش را تکان داد و به سختی گفت: « صبح بخیر »

یانگ چینگ از گوشه چشم نگاهش میکرد چی یان وانمود میکرد همه توجهش روی دفتر و کتابهایش است و اصلا متوجه نگاه های آنان نیست. هنگام تایم استراحت، یانگ چینگ همراهش به دستشویی آمد. وقتی از دستشویی بیرون آمد در راهرو دستی به شانه اش کشید و گفت: « چی یان، تو نادون نیستی درسته؟ اون دختره تو دپارتمان انگلیسی درس میخونه

بدجوری ازت خوشش میاد، واسه چی باید بیاد سر این کلاس؟ خب واسه تو اومده ... اصلا جوری که نگاهت میکنه رو دیدی؟ طبق تجربیاتم اون واقعا دوستت داره ...الکی نیست!»

چی یان سرش را چرخاند و لبخندی زد: «اگه ازش خوشت میاد بهت معرفیش میکنم!!»

یانگ چینگ قدمی به عقب برداشت: «نه نه نه ... من الکی گفتم اگه دوست دخترم بفهمه منو میکشه!» بعد برای اثبات بی گناهی خود دیگه چیزی نگفت. بعد از کلاس، گو-شیشی، با لبخندی زیبا و چشمانی درخشان برگشت و گفت: «برادر چی یان، بیا ظهر بریم ناهار بخوریم.»

چی یان کمی فکر کرد و گفت: «من ظهر با یکی قرار دارم. میخوای تو هم با من بیای؟» او سرش را چرخاند و با نگاهش این سوال را از یانگ چینگ پرسید. اگر بیه بینگجی را میگفت میتوانست دو نفر دیگر را هم دعوت کند. کمی برایش سخت بود که مستقیما او را رد کند و عمدا یانگ چینگ را وسط کشید که گو-شیشی دچار سوتفاهم نشود.

با یانگ چینگ از دوره لیسانس آشنایی داشتند وقتی شنید قرار است مهمان شود با خوشحالی قبول کرد. گو-شیشی هم با مهربانی سرش را تکان داد لبخندی زد و پرسید: «برادر چی یان با کی قرار داری؟!»

«هیچ کس. هم اتاقیم، بیه بینگجی ... اون یه کم کمکم کرده ..» هرچند وسط روز بود اما وقتی به آن اتفاق فکر میکرد از شدت شرم سرخ میشد.

لبخند گو-شیشی یخ بست. بعد خودش را جمع و جور کرد و به شکلی که انگار چیزی یادش آمده باشد گفت: «برادر چی یان، من الان یادم اومد که به جیان بین قول دادم تو کارا کمکش کنم...نمیتونم باهاتون پیام، میشه بعدا دعوت کنم!؟»

چی یان اصلا متوجه چیز عجیبی نشد. سری تکان داد و گفت اصلا مشکلی نیست ولی در دل خیالش راحت شد. اصلا نمیتوانست با گو-شیشی خیلی راحت باشد.

وقتی او و یانگ چینگ به رستوران رسیدند، بیه بینگجی هم آمده بود. او روی صندلی کنار پنجره نشسته آستین های لباسش را بالا زده و با کسالت بیرون را تماشا میکرد ولی وقتی دید آنها نزدیک میشوند برای چی یان دست تکان داده و لبخند زد.

این اولین بار بود که یانگ چینگ هم اتاقی چی یان را میدید او همیشه احساس میکرد این پسر با چیزی که تصورش را میکنند فرق دارد. در واقع ظاهر و رفتارش کاملاً با چیزیکه شایعات میگفتند فرق داشت.

شاید تنها چیز عجیب آنجا چهار بطری شراب بود. یک بطری شراب سفید، یک بطری شراب قرمز و دو قوطی آبجو جلویش قرار داشت. یانگ چینگ نشنیده بود انسان پیش از رسیدن کسی که بقیه را دعوت کرده چند جور شراب سفارش بدهد.

چی یان آنها را بهم معرفی کرد. بعد غذاها سرو شد و بیه بینگجی آنها را وادار کرد نوشیدنی بخورند. یانگ چینگ احساس میکرد چیزی این وسط اصلا درست نیست زیرا توجه بیه بینگجی بطور کامل روی چی یان بود. او شبیه میزبان به نظر میرسید و درعوض مودبانه به یانگ چینگ تعارف میکرد هرچه دوست دارد بخورد سپس با اشتیاق خودش برای چی یان شراب می ریخت.

چند جور نوشیدنی را باهم ترکیب کرده بود. مشخصا با حالتی تصادفی نوشیدنی ها ترکیب شده بودند اما او می گفت با دستور ویژه خودش اینکار را کرده است پس چی یان باید امتحانش کند.

یانگ چینگ نتوانست جلوی خودش را بگیرد و گفت: «اینطور ترکیب کردنشون اصلا خوب نیست...»

کی الکل رو اینطوری قاطی میکنه؟ حتما شوخیش گرفته!!

بیه بینگجی او را نگاه کرد و لبخند ملیحی زد و چیزی نگفت. یانگ چینگ در دل اندیشید: نکنه ارباب بیه سوم میخواد از دوستیشون سو استفاده کنه!؟

تا جایی که او میدانست این ارباب جوان میخواست چی یان را رنج بدهد اما آنها خیلی صمیمی نبودند نیاز بود همینطور رهایش کند؟ او مضطربانه به چی یان نگاه کرد و فهمید گرچه او با نوشیدن چندین نوع الکل و شراب مشکل داشت ولی زیادی سر براه بود یعنی چی یان او را رنجانده یا اینکه او چیز مهمی را درباره ش میدانست؟

آن لحظه نمیتوانست چیزی بپرسد پس سعی کرد به آرامی جلویش را بگیرد اما موفقیت آمیز نبود. خیلی زود دیگر حرف نزد و بی سر و صدا غذایش را خورد و وانمود کرد اصلاً آنجا نیست.

بلافاصله، چی یان مست شد جوری که این حالت از صورتش هم زار میزد. سرش گیج رفته بود و هر چه بیه بینگجی به او میداد مینوشید. طولی نکشید که یانگ چینگ دیگر نتوانست تحمل کند و احساس نیکوکاری در وجودش موج گرفت و گفت: «چیزه ... بیه بینگجی ... اگه چی یان مست بشه اونوقت باید باهاش چیکار کنیم؟!»

بیه بینگجی لبانش را جمع کرد و گفت: «مشکلی نیست ... من تا عصر هیچ کاری ندارم خودم میبرمش خوابگاه.»

بهرحال آنها هم اتاقی بودند و با هم زندگی میکردند. یانگ چینگ سرش را تکان داد و حرفی نزد. میدید که او شانه چی یان را گرفته و درحالیکه یک میگو را نزدیک دهانش گذاشته بود میگفت: «یه چیزی بخور وگرنه حالت بد میشه.»

تو میدونی ممکنه حالش بد بشه و وادارش کردی / اینهمه بخوره؟ یانگ چینگ در دل او را سرزنش میکرد ولی دائم احساس میکرد یک چیزی این میانه درست نیست اما نمیدانست آن چیست.

چی یان تا خرخره نوشیده بود. یانگ چینگ هم بیه بینگجی را نمیشناخت برایش شرم آور بود که میدید اینطور به چی یان غذا میدهد پس برخاست و

درحالیکه سرش را تکان میداد گفت: «چیزه، همکلاسی بیه، من عصر یه کاری دارم پس بهتره که الان برم بعدا بیا بازم باهم غذا بخوریم.»

بیه بینگجی با لبخندی ملایم رفتش را تماشا کرد. وقتی هیکل یانگ چینگ هم از دید ناپدید شد بینگجی پایین را نگاه کرد و به چی یان مست و گیج که در آغوشش بود خیره شد. با مهربانی لبخند زد و لب پایینی او را فشرد: «...چقدر نادونی ... از من نمی ترسی؟ برای چی اینقدر حرف گوش کنی؟!»

یانگ چینگ به این فکر میکرد که چطور او و چی یان از دوره لیسانس همدیگر را میشناختند امروز او باید هم اتاقیش را مهمان میکرد ولی احتمالا آنقدر مست بود که نمیتوانست صورتحساب را پرداخت کند پس وقتی داشت بیرون میرفت تصمیم گرفت صورت حساب را هم بدهد اما صندوقدار لبخندی زد و به او گفت: «آقا، اون دوست جوونتون که اول رسیدن صورتحساب رو پرداخت کردن.»

یانگ چینگ فکر میکرد هم اتاقی چی یان خیلی بخشنده است ولی وقتی به مدرسه برگشت هنوز احساس میکرد چیزی درست نیست یکجورهایی نگران بود و برای چی یان پیام فرستاد آیا حالش خوب است یا نه ... نمیدانست او ممکن بود کی بیدار شود و پیغامش را ببیند.

وقتی چی یان بیدار شد همه جا تاریک شده و تنها یک چراغ در اتاق روشن مانده بود.

نگاهی به گوشیش انداخت ساعت ۱۱:۳۰ دقیقه بود. خودش هم باورش نمیشد چطور یکسره ده ساعت خوابیده است احتمالا دیگر بیشتر از این نمیتوانست بخوابد. هرچند اینبار اصلا احساس نمیکرد گلویش میسوزد انگار از یک خواب سنگین و عمیق بیدار شده بود. حتی لبهایش مرطوب بودند.

یعنی کسی به او آب داده بود؟ چه کسی به او غذا داد؟ بیه بینگجی؟ چطور به او غذا داد؟ یعنی آنقدر تشنه بود که در حین خواب تقاضای آب داشته، بیه بینگجی برایش آب آورده و او آن را نوشیده بود ولی الان این را بیاد نداشت؟ آخرین گزینه محتمل تر به نظر میرسید.

گوشی را برداشت، اول جواب پیامهایش را داد، به یانگ چینگ گفت که سلامت است ولی پس از اینهمه نوشیدن تازه از خواب بیدار شده بعد گروه چت کلاسشان را باز کرد و دید یک عالمه پیام آمده است.

فکر میکرد شاید در کلاسشان خبری شده، بخشی از منو را لمس کرد و اولین چیزی که به چشمش آمد این بود: «یه نفر دیگه کشته شده، دو تا دستاش رو بریدن ولی هیچ زخم دیگه ای نبوده تو بررسی های اولیه گفتن علت مرگ انقباض ناگهانی میوکاردیال^۱ بوده...»

^۱ برای اینکه بدونین میوکاردیال چیه این لینک رو تماشا کنین

<http://drmaryamahmadi.ir/txt/%D9%85%DB%8C%D9%88%DA%A9%D8%A7%D8%B1%D8%AF%DB%8C%D8%A7%D9%84-%D8%A8%D8%B1%DB%8C%D8%AC/>

دانش آموز بعدی جواب داد: « انقباض میوکارد ریال؟ مرگ ناگهانی؟ بینیم اون از ترس نمرده؟! »

کپی نکنین

بی اجازه چاپ نکنین

کتابها رو به پیجهای اینستا و کانالهای

تلگرام ندین

